

به نام خدا

## فهرست مطالب

۱	فصل یک طلای درون
۳	طلای درون
۳	فرافکنی طلای درون خود
۴	اندیشه قرون وسطایی
۵	برق چشمان تو
۶	پرستش قهرمان
۷	جستجوی طلا
۸	ادای دین
۱۰	گاهی لازم است مبارزه کنیم
۱۱	برگزاری یک آئین
۱۳	طلا را در رابطه با سایر عناصر دخالت ندهید
۱۴	عشق و ازدواج
۱۶	طلا با صفات الهی ارتباط نزدیکی دارد
۱۷	گاهی طلا تیره است
۱۸	تبادل آگاهانه طلا
۲۰	آنچه درونی است را درونی کنید
۲۱	بازپس‌گیری فرافکنی‌ها

۲۳	<b>فصل دو تنهایی</b>
۲۵	افسانه‌های تنهایی
۲۷	احساس تنهایی برای گذشته
۲۹	احساس تنهایی برای آنچه هنوز اتفاق نیفتاده است
۳۰	وقتی دنیای درون ما را صدا می‌کند
۳۱	دوری از واقعیت
۳۳	رویاری با واقعیت
۳۴	تحول و رستگاری
۳۶	نزدیکی به خدا
۳۷	تنهایی و جامعه
۳۸	انزوا

۴۱	<b>فصل سه افسانه عشق</b>
۴۳	افسانه عشق
۴۳	شخصیت بئاتریس در کمدی الهی دانته

۵۱	<b>فصل چهار پادشاه گذشته و آینده</b>
۵۳	ظهور یک کهن‌الگو
۵۴	رستگاری
۵۵	تعادل زمین و آسمان

فصل یک

# طلای درون

## فصل یک

# طلای درون

### فرافکنی طلای درون خود

اولین روانکاو من، فریتز کانکل<sup>۱</sup> می‌گفت سه راه برای یادگیری روان‌شناسی وجود دارد: «خواندن افسانه‌های یونان، خواندن یونگ و مشاهده کردن. بهترین راه مشاهده کردن است». من با مشاهده کردن خیلی چیزها می‌آموزم و یکی از چیزهایی که با دقت و بیش از هر چیز به مشاهده آن می‌پردازم تبادل طلای کیمیایی درونی است. طلای درونی از بیشترین ارزش در روان بشر برخوردار است. این طلا همان روح، خویشتن و درونی‌ترین بخش وجود هر یک از ما و به‌عنوان بهترین هدیه بیست‌و‌چهار عیار، متعلق به ماست. هر کسی دارای طلای درونی است. این طلا خلق نمی‌شود بلکه در درون ما نهفته است تا کشف شود. هنگامی که از طلا به این صورت صحبت می‌کنم، متن صحبت و کلام من درباره خدا نیز هست. هر دوی این‌ها راه‌های بیان اسرار هستند.

هنگامی که در زندگی چشم ما به روی فرصتی جدید باز می‌شود، اغلب برای اولین بار آن را در اشخاص دیگر می‌بینیم. در این هنگام، بخشی از وجود ما که تاکنون پنهان و مخفی بوده در حال بروز و ظهور است اما

---

1. Fritz Kunkel

به صورت مستقیم از ناخودآگاه به آگاهی ما وارد نمی شود بلکه از طریق میانجی یا میزبانی سفر می کند. هنگامی که ما طلای خود را بر کسی فرافکنی می کنیم، ناگهان مجذوب آن شخص می شویم. اولین اشاره ضمنی این امر، هنگامی است که شخص دیگر در نظر ما چنان برجسته و مهم به نظر می رسد که در تاریکی می درخشد. این نشانه ای قطعی است از این که چیزی در درون ما در حال تغییر است و ما در حال فرافکنی طلای درون خود به شخص دیگری هستیم.

وقتی ما ویژگی هایی را که به شخص دیگر نسبت می دهیم می بینیم، [در حقیقت] عمق و محتوای درون خود را درمی یابیم. طلای ما ابتدا از ما به سوی آن ها می رود اما سرانجام به سوی ما بازمی گردد. فرافکنی طلای درون، بهترین فرصت را برای ارتقاء آگاهی در اختیار ما قرار می دهد.

### اندیشه قرون وسطایی

در قرون وسطی، اصل هنر کیمیاگری بر این بود که از فلزات پایه، طلا تولید کنند. برخی شیادان نیز سعی می کردند طلای واقعی بسازند، اما بهترین کیمیاگران کسانی بودند که با طلای روح کار می کردند.

کیمیاگری مربوط به زمانی است که اندیشه قرون وسطایی در عالی ترین حد شکوفایی خود بود. در دوران قرون وسطی، مردم واقعیت را به واقعیت درونی و بیرونی تقسیم نمی کردند؛ حتی تفاوت این دو را نیز نمی دانستند. به عقیده آن ها، درون و بیرون هر دو یکی بودند. اما امروزه برای انجام همه کارهای روزمره نیاز داریم که دنیا را به دو بخش در نظر بگیریم زیرا امکان ندارد بتوانیم با اندیشه قرون وسطایی و افکار آن زمان، مقایسه ای انجام دهیم. ولی بهایی که ما برای موفقیت های خود پرداخته ایم تنهایی و ناتوانی از مهر ورزیدن است. زمانی عاشق بودیم، مورد علاقه و محبوب خود بودیم. سال های بسیاری را در این راه صرف کردم تا به مردم کمک کنم تفاوت درون و بیرون را درک کنند: تو تو هستی، و من من هستم. شوهر تو شوهر توست. ما

## فصل یک - طلای درون ۵

هنوز گذار به اندیشهٔ امروزی را به پایان نرسانده‌ایم. امروزه بسیاری از مشکلات روانی در حقیقت حاصل ناتوانی از تشخیص تفاوت میان آن بیرون و این درون هستند.

بنابر آموزه‌های هندوستان، جهان بیرونی مایا حاصل خیال‌پردازی است. علت آن هم این است که عملاً از درون سرچشمه می‌گیرد نه از بیرون. ما تنها «ده هزار چیزی» را که فرافکنی می‌کنیم می‌بینیم. در چین باستان، لائو تسه<sup>۱</sup> رؤیای پروانه‌ای را دید و در باقیماندهٔ عمر خود هرگز نتوانست دریابد که آیا او خواب پروانه را دیده یا پروانه خواب او را دیده است.

در غرب، طلا نماد خویشتن است، در حالی که در مشرق زمین، الماس نماد الوهیت درون ماست. هر دو آن‌ها از نظر مفاهیم درونی، یکی هستند، اما تصاویر متفاوتی دارند. الماس سخت‌ترین مادهٔ روی زمین، پرمحتوا، آسمانی و غیرشخصی است؛ اما طلا عنصر بسیار نرم‌تری است. طلا عنصر رابطه، و مربوط با خود است. فکر می‌کنم ما خوش‌شانس هستیم که طلایی داریم تا به آن پردازیم.

### برق چشمان تو

هنگامی که می‌بینیم که طلای روحی خود را به کسی می‌سپاریم تا آن را برای ما نگه دارد، به چند روش ممکن است نسبت به این امر عکس‌العمل نشان دهیم. ممکن است به سراغ او برویم و بگوییم، «معنای زندگی من ناگهان در برق چشمان تو ظاهر شده است. می‌توانم دربارهٔ آن با تو صحبت کنم؟» راه دیگر این است که بگوییم «من طلای درون خود را به تو سپرده‌ام. ممکن است مدتی آن را برایم حمل کنی؟» اما ما به ندرت رویدادها را این‌گونه می‌بینیم و به این صورت مستقیم عمل می‌کنیم. برعکس، ما آن طرف اتاق می‌ایستیم، به او پشت می‌کنیم، و در حالی که به کلی ترسیده‌ایم، می‌لرزیم و

---

1. Lao Tzu

رفتارهای عجیب و غریب از خود نشان می‌دهیم. صبح هنگام نوشیدن قهوه همدیگر را می‌بینیم، دست از کار کشیده و با هم شوخی می‌کنیم و کلی حرف‌های بی‌معنی با هم ردوبدل می‌کنیم. لطیفه می‌گوییم، می‌خندیم، و یک بازی پویا شکل می‌گیرد و ادامه می‌یابد. بعد وقتی به سر کار خود برمی‌گردیم احساس می‌کنیم انرژی گرفته‌ایم و تمام روز سرحال و بانشاط هستیم. در حالی که علت آن قهوه نبوده است بلکه تبادل طلای کیمیایی درون بوده است.

تبادل طلا روند اسرارآمیزی است. این طلای ماست، اما به قدری برای ما سنگین است که نمی‌توانیم آن را به تنهایی حمل کنیم و از عهده مسئولیت آن برآییم. به همین دلیل نیاز داریم برای حمل آن تا مدتی از کسی کمک بگیریم. به تدریج با آن شخص به همدلی با معنایی دست می‌یابیم و با چشمان تیزبین عقابی خود هر جا که برود او را تعقیب می‌کنیم. این معنا به اندازه‌ای قدرتمند است که احساس می‌کنیم لبخند او می‌تواند ما را به عرش اعلیٰ ببرد و اخم و ناراحتی او قادر است ما را به اعماق دوزخ بفرستد.

### پرستش قهرمان

گاهی ممکن است تبادل طلا به شکل پرستش قهرمان ظهور کند. برای یک پسر ده ساله، پسر دوازده ساله همسایه قهرمان محسوب می‌شود. پسر بچه ده ساله علاقه دارد از او تقلید کند. مثل پسر همسایه راه می‌رود، درست مانند او کفش می‌پوشد، از فرهنگ واژگان او استفاده می‌کند و تا آن‌جا که بتواند دور و بر او می‌پلکد. همه ما قدرت عالم مد را می‌شناسیم، و به این‌که پیروی از مد تا چه حد در بین نوجوانان شایع است آگاهی داریم. سبک کفش‌ها، شلوارهای یک شکل و همه چیزهایی که بچه‌ها علاقمندند داشته باشند.

تماشای قهرمان‌پرستی دیگران هم الهام‌بخش و هم سرگرم‌کننده است. دو سال بعد، وقتی پسرک ده ساله به سن دوازده سالگی می‌رسد، ویژگی‌هایی را کسب کرده است که دو سال قبل به پسر دوازده ساله فرافکنی

## فصل یک - طلای درون ۷

کرده بود. اکنون او خود آن ویژگی‌ها را جذب کرده و به آن‌ها تبدیل شده است. در این هنگام او پسر چهارده ساله‌ای را می‌پرستد و نردبان جدیدی برای بالا رفتن یافته است.

من شخصاً قهرمان‌پرستی خود را در دوره نوجوانی به روشنی به‌خاطر دارم. قهرمان‌پرستی من بسیار قوی بود اما به‌تدریج و با زحمت بسیار موفق شدم آن فرافکنی‌های قهرمان‌پرستانه و نسبت دادن توان بالقوه خودم را به دیگران به شیوه‌ای دردناک پس بگیرم. موهایم خاکستری شده و من به آن‌چه که می‌پرستیدم تبدیل شده‌ام.

### جستجوی طلا

هنگامی که چهارده ساله بودم، به همراه مادر بزرگم با اتومبیل به اسپوکان ایالت واشنگتن رفتیم تا در مراسم خاکسپاری یکی از بستگان شرکت کنیم. یکی از دخترعموهای من که کمی از من بزرگ‌تر بود تازه ازدواج کرده بود و من برای اولین بار شوهر او را می‌دیدم. آن مرد بلافاصله به قهرمان من تبدیل شد. من در آن دوره از زندگی، بسیار بی‌ثبات بودم.

نام شوهر دخترعموی من تور<sup>۱</sup> بود. اصلیت نروژی داشت و در بیست سالگی مرد قوی و تنومندی بود با تسلط مطلق بر دنیای جسمانی. او کار بسیار ملاحظت‌آمیز و مهمی برای من انجام داد. یک روز بعد از آن مراسم خاکسپاری، او مرا از بین جمع خانواده بیرون کشید و همراه خود برای شکار به جنگل برد. آن روز اولین و آخرین شکار عمر خود را انجام دادم. او حس کرده بود من کی هستم، چه نیازی دارم و با چه سرعتی باید به من بیاموزد. او می‌دانست که لازم است به من گفته شود که کدام طرف تفنگ را به کجا نشانه بروم و این کار را به طرز عالی انجام داد. در نظر من او نمادی از نهایت مردانگی بود. کسی بود که تا ابد برای من ارزشمند است. به او

---

1. Thor



رشک می‌ورزیدم و عملاً نسبت به او احساس وابستگی می‌کردم. وقتی در جنگل راه می‌رفتم پای خود را جای پای او می‌گذاشتم و از عظمت او در شگفت بودم.

ناگهان او توقف کرد و گفت «اون جا یه سنجاب روی شاخه درخته.» ده یا دوازده متر آن طرف‌تر، سنجابی روی درخت سرو بود. بعد گفت «خیلی خوب» و دقیقاً به من گفت چکار کنم. «اینو به طرف سنجاب بگیر و ماشه رو آروم بکش تا تفنگ تکون نخوره و سنجابو گم نکنی. وقتی شلیک کنی توی گوش تو صدای بنگ می‌دهد. نترس.» من هم همین کار را کردم و البته فکر کردم که تیرم خطا رفته. بعد او گفت «بیا.» ما با هم به آن طرف رفتیم و خدای من، تیرم خطا نرفته بود. آن جا روی زمین زیر شاخه درخت لاشه خونین سنجابی افتاده بود. من همزمان بسیار مفتخر و بسیار ترسیده بودم. ظرف یک ثانیه فهمیدم که قهرمان‌پرستی چه بهایی برایت دارد و چه چیزی به تو می‌دهد. من یک مرد بزرگ شده بودم، اما نمی‌توانستم آن را تاب بیاورم. من دوست نداشتم به طرف سنجاب‌ها شلیک کنم. ما به خانه بازگشتیم در حالی که من بیشتر خوشحال بودم تا ناراحت.

## ادای دین

چهل سال بعد نامه‌ای از دختر عمویم یعنی همسر تور دریافت کردم که نوشته بود: «تو باید باب باشی. نوه من کتابی از کلاس روان‌شناسی اش آورده که به قلم رابرت جانسون و من فکر می‌کنم این باید تو باشی.» بیش از چهل سال بود که من خبری از او نداشتم و او را ندیده بودم. تلفنی با دختر عمو صحبت کردم و او پرسید که آیا می‌توانم برای جشن تولد شصت سالگی او به خانه آنها بروم یا نه.

چقدر به ما خوش گذشت! دختر عموی من محفل کوچکی از دوستان را گرد آورده بود. میان آنها جوان دیگری به نام تور حضور داشت که نوه همان قهرمان من بود. روزی که من با تور آشنا شدم درست همین سن و سال تور

## فصل یک - طلای درون ۹

جوان را داشتم. او باریک اندام و مضطرب به نظر می رسید؛ درست مانند من در همان سنین و به سرعت همراه گرداب دنیای امروزی فرو می رفت. انواع احتمالات را در ذهن خود مرور کردم. بعد تجربه اولین و تنها شکارم را برای تور جوان تعریف کردم. متأسفانه تور مسن، خود را تا سرحد مرگ در مواد مخدر غرق کرده بود و در زندگی کاملاً شکست خورده بود. دختر عموی من از او جدا شده بود و تور بزرگ به بی خانمان ها پیوسته بود. دوست نداشتم چنین چیزی بشنوم. او پیش از این قهرمان من بود.

به همین دلیل به این پسری که یک کلمه هم سخن نگفته بود گفتم: «من به پدر بزرگ خیلی مدیونم و حالا دین خود را به تو می پردازم. من هر چه را که از من بخواهی به تو مدیونم.» پسرک فوراً به من علاقمند شد و من به سادگی به قهرمان او تبدیل شدم. مبادله زیبایی بود.

این طلای کیمیایی است. شما آن قدر طلای خود را در اختیار دیگری قرار می دهید تا روزی که قادر شوید آن را در اختیار خود بگیرید. من به عنوان یک پسر چهارده ساله قادر نبودم همان کاری را که تور انجام می داد انجام دهم. او بیست و چهار یا بیست و پنج ساله بود و من طلای خود را به او سپردم - طلای مردانگی، قدرت، شهامت و استقلال، یعنی همان چیزهایی که من در اختیار نداشتم و او بسیاری از آنها را داشت.

طی چهل سال بعد، کم کم طلای خود را پس گرفتم. نه با اسلحه؛ زیرا من از آن پس هرگز از تفنگی استفاده نکرده ام. وقتی نزدیک تور جوان نشستم کاملاً از این امر آگاه بودم. گفتم «من برای تولا دارم». البته این طلای او بود، وگرنه کار نمی کرد. من نمی توانستم هیچ چیزی به او بدهم. اما می توانستم طلای او را حمل کنم در صورتی که به من اجازه دهد، و او اجازه داد، زیرا من و او بیشتر به هم شباهت داریم تا هر یک از ما به پدر بزرگ او.

من با رشته ای از حاملان طلای خاص راه خود را در این دنیا هموار کرده ام. من به کمک قهرمانان در زندگی خود پیش رفته ام، درست همان طور که کوهنورد آلپ میخ را پرت کرده و می گوید، طناب را محکم می کند، خود را